



خواب بیداری

شهره شیخ حسنی

این که به غسل خانه رسیدم. فاطمه را روی تخت گذاشتم؛ خواستم برای آخرین بار نگاهش کنم. یک لحظه احساس کردم فرزندم حرکت می کند. باورم نمی شد. فکر کردم خستگی این چند روز ذهنم را مشغول کرده و خیالاتی شدم. هر بار که فاطمه تکان کوچکی می خورد، حسرت وار نگاهش می کردم. یقین داشتم که سراب می بینم؛ سرابی که عاقبتش جز حسرت برایم ندارد... در همین افکار بودم که حس کردم دست کوچکی دستانم را لمس می کند. نگاه کردم؛ فاطمه بود، فاطمه کوچک من زنده بود و به من نگاه می کرد. احساس کردم می خواهم پرواز کنم. اشک، امانم نمی داد. فاطمه را در آغوش گرفتم و بوسیدم. فاطمه آب خواست؛ به سرعت برایش آوردم. آب را خورد و لب های کوچکش را حرکت داد. با زبان کودکانه اش خوابی را که دیده بود، برایم تعریف کرد. فاطمه می گفت یک آقای نورانی، بالای سرش آمده بود و به او گفته که زنده می ماند.

آن آقا به فاطمه گفته بود که به پدرت بگو شیعه شود. با شنیدن این حرف از زبان فاطمه، دلم فرو ریخت؛ یاد لحظاتی پیش افتادم که چه غوغایی در درونم بود! لحظه های زندگی به سرعت از جلوی چشمانم گذشت. تولد دخترم، اسم گذاری او، بیمار شدنش، شفا گرفتنش و حالا خواب او که انگار جرقه ای بود و اعماق ذهنم را شعله ور می کرد! همه این ها دست به دست هم داده بودند تا من، گم شده ام را بیابم. با پژوهش هایی که کردم، روانه ایران شدم و حالا به چمکران آمده ام تا به آقایم عرض ادبی کرده باشم.

همین طور که فاطمه روی دستانم بود فقط می دویدم. نگاهش می کردم؛ هاله ای از اشک، جلوی چشمانم را گرفته بود. یاد سه سال پیش افتادم که خبر تولد دخترم را شنیدم. چه قدر خوشحال شده بودم. همسرم فاطمه هم حال مرا داشت. تا این که قرار شد نامی برایش برگزینیم. خانواده ام اسم حفصه را پیشنهاد کردند؛ اما من نپذیرفتم. آن ها می گفتند ما اسم هایی مثل فاطمه و زینب را خوب نمی دانیم؛ ولی من و همسرم زیربار نرفتیم. این حرف ها برایم معنی نداشت. حتی با آن که نام همسرم هم فاطمه بود، نام کودکم را نیز فاطمه گذاشتم. فاطمه شیرین و زیبایی ما بیمار شد. در این چند روز، نزد هر دکتری که می شناختم، رفته بودم؛ ولی هیچ کدام حرف امیدوارکننده ای نزدند. بچه را برداشتم و به سوی مرقد حضرت محمد صلی الله علیه و آله راه افتادم. می دویدم و به خود امید می دادم که فاطمه ام خوب می شود. می دانستم که این خاندان مرا ناامید نمی کنند. به قبر رسول الله رسیدم و شقای فاطمه را خواستم. زمان بیرون آمدن، تردید نداشتم که فاطمه من شفا گرفته است. نگاهش کردم؛ خوابیده بود. بیش تر دقت کردم. انگار نفس نمی کشید. یعنی تکانش دادم؛ ولی حرکتی نداشت. وحشت کردم و سراسیمه سراغ نخستین پزشکی که سر راهم بود، رفتم. دکتر پس از معاینه گفت: بچه مرده است. یکه خوردم؛ باورم نمی شد. من شقای فاطمه را از خاندان پیامبر خواسته بودم. بچه را در آغوشم فشردم و گریستم.

باورش برایم سخت بود؛ ولی باید می پذیرفتم. باید کارهایی انجام می دادم که دست و پایم در آن یارای جلو رفتن نداشتند. کوچه های مدینه را یکی پس از دیگری سپری می کردم. فکر این که به خانه بروم، عذاب می داد. وقتی از منزل بیرون می آمدم، همسرم اصرار می کرد که همراهم بیاید؛ ولی من مخالفت کردم و قول دادم که فاطمه را سالم برگردانم. چه طور می توانستم فاطمه را بی جان تحویل مادرش بدهم؟ فاطمه در آغوشم بود و می دویدم. تا